

خدا چون سلام به روی ماهت...

پیتر نیمبل و چشم‌های شگفت‌انگیزش



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



پیتر نینبیل

۹ چشم‌های شگفت‌انگیزش

| جاناتان آکسیبیر | محمدرضا شکاری |



سرشناسه: آکسیپر، جاناتان. Auxier, Jonathan
عنوان و نام پدیدآور: پیتر نیمبل و چشم‌های شگفت‌انگیزش / جاناتان آکسیپر؛ مترجم: محمدرضا شکاری
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۳۷۲ ص. ۳۷۲۰. ۱۴/۵×۲۰ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۷۴-۱

وضعیت فهرست نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Peter Nimble and his fantastic eyes : a story, 2011

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۰م.

موضوع: Children's stories, English - 20th century

شناسه‌ی افزوده: شکاری، محمدرضا، ۱۳۶۷ - مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ پ۹۱۳۹۶ الف/الف/PZV

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۴۹۱۰۱۲۳



انتشارات پرتقال

پیتر نیمبل و چشم‌های شگفت‌انگیزش

نویسنده: جاناتان آکسیپر

مترجم: محمدرضا شکاری

ویراستار: شهرام بزرگی

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امین نصر

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۰۷۴-۱

نوبت چاپ: اول-۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پروین

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان



۲۴۰۰۴۶۶۶



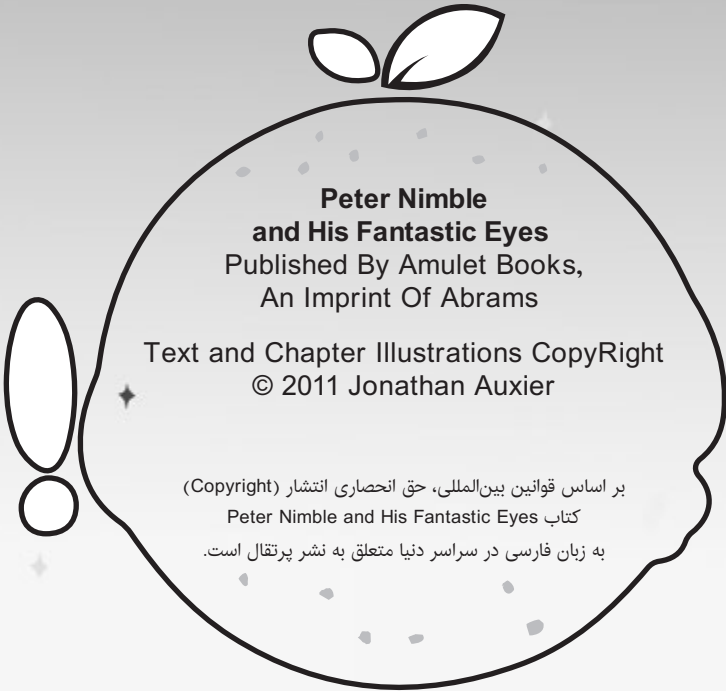
۰۲۱ - ۴۶۶۶



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



**Peter Nimble
and His Fantastic Eyes**
Published By Amulet Books,
An Imprint Of Abrams

Text and Chapter Illustrations CopyRight
© 2011 Jonathan Auxier

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Peter Nimble and His Fantastic Eyes
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.





برای مری...
لباس‌های رنگارنگ می‌پوشیدیم
و دلک می‌شدیم
سروصدا می‌کردیم و مسخره‌بازی
درمی‌آوردیم
وقتی ناقوس کلیسا ساکت بود،
صدای کلاه‌ها و زنگوله‌های ما
شنیده می‌شد.



فهرست

بخش یک: طلا

فصل اول

ده سال اول زندگی پیتر نیمبل

۱۵

فصل دوم

جعبه‌ی مرموز فروشنده

۲۲

فصل سوم

پیتر علیه دارودسته‌ی چاقوبازها

۳۸

فصل چهارم

سرتود و صدای آشنا

۴۹

فصل پنجم

دریاچه‌ی ترابل سام پروفیسور کیک

۶۰

فصل ششم

قلمرو ناپدیدشده

۶۹

فصل هفتم

باد ملایم و مکانی که باد آن‌ها را به آنجا برد

۸۰

فصل هشتم

اسارت در سرزمین مجازات‌ها

۹۴

فصل نهم

اسکبز پیر بیچاره

۱۰۵

فصل دهم

نسیمی بر فراز تپه

۱۱۷

فصل یازدهم

زاغ‌های قوری سنگی

۱۲۳

فصل دوازدهم

پناهگاه دزدها

۱۳۴

فصل سیزدهم

پیتر نیمبل از آشیانه دزدی می‌کند

۱۴۸

بخش دو: عقیق

فصل چهاردهم

عمارت بی‌نقص

۱۶۳

فصل پانزدهم

گفت‌وگو با پیکل

۱۷۷





فصل شانزدهم

گشت شبانه

۱۹۱

فصل هفدهم

سایمون و گمشده‌ها

۲۰۰

فصل هجدهم

قهرمانی بعید

۲۱۰

فصل نوزدهم

تولد نفرین شده

۲۱۶

فصل بیستم

سخنرانی پادشاه

۲۳۰

فصل بیست و یکم

لیلین

۲۳۹

فصل بیست و دوم

هیولای مکانیکی

۲۵۲

فصل بیست و سوم

سوراخ موش

۲۶۶

بخش سه: زمرد

فصل بیست و چهارم

بازگشت بی نام

۲۸۱

فصل بیست و پنجم

ریشه‌ی مشکلات

۲۹۲

فصل بیست و ششم

ماهگیری برای یک دوست

۳۰۶

فصل بیست و هفتم

بادهای جنگ

۳۱۵

فصل بیست و هشتم

پیشروی پگ

۳۲۱

فصل بیست و نهم

سیل بزرگ

۳۳۰

فصل سی‌ام

نفرین خائن

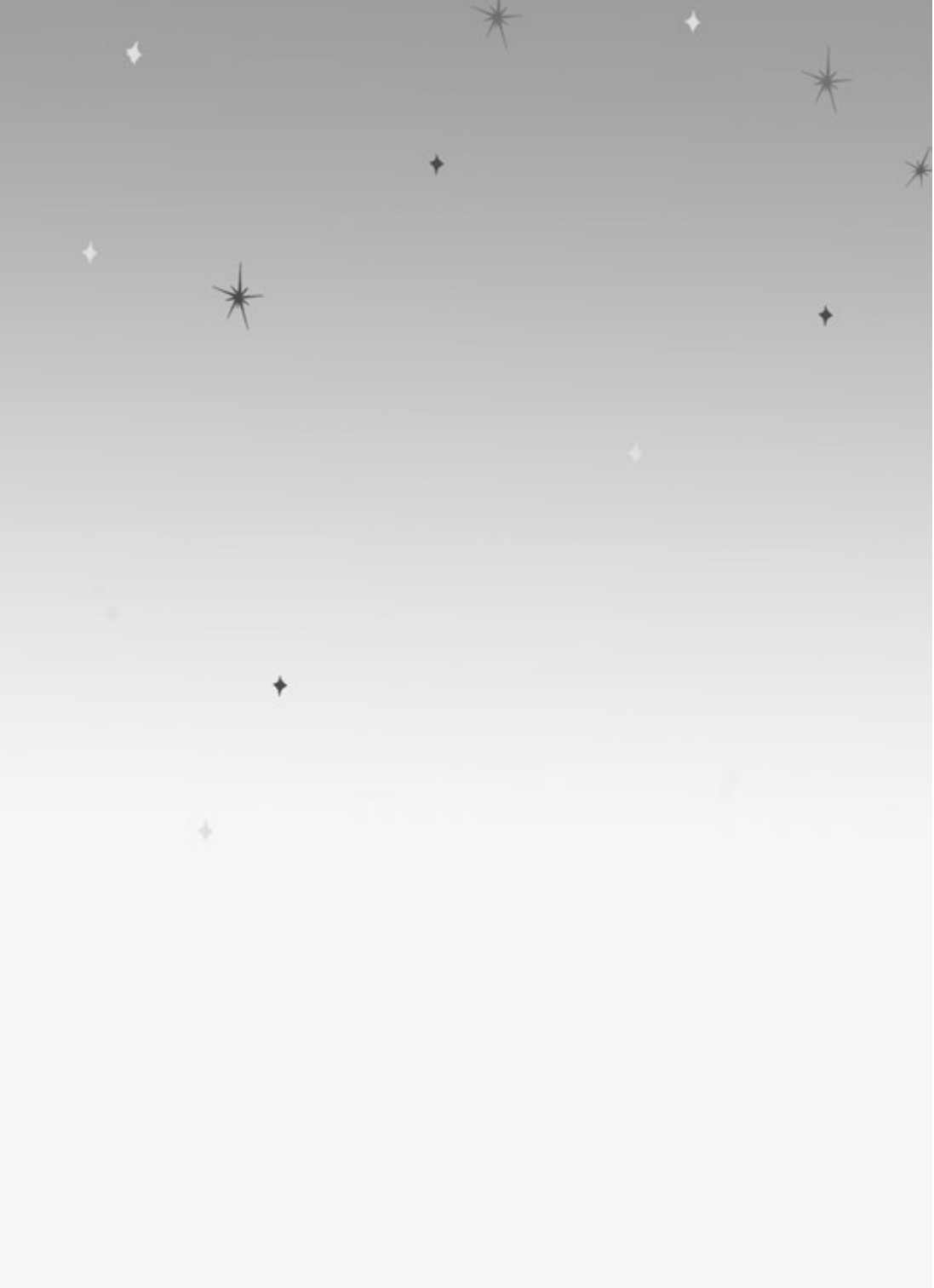
۳۴۰

فصل سی و یکم

تجدید دیدار سعادت‌آمیز

۳۵۷





بخش یک

طلا

فصل اول

ده سال اول زندگی پیتتر نیمبل



هرکدام از شما که چیزکی درباره‌ی بچه‌های نابینا می‌داند، لائُد خبر دارد که آن‌ها دزدهای خوبی می‌شوند. بچه‌های نابینا توانایی فوق‌العاده‌ای در بو کشیدن دارند و می‌توانند از پنجاه قدمی، بگویند پشت یک در بسته چه چیزی وجود دارد؛ حالا می‌خواهد یک تکه پارچه‌ی خوب باشد، یک قطعه طلا باشد یا حتی یک گل شیرینی بادام‌زمینی! تازه، انگشت‌هایشان آن‌قدر کوچک است که به راحتی وارد سوراخ کلید می‌شود و گوش‌هایشان آن‌قدر تیز است که می‌توانند ضعیف‌ترین تلق‌تلق‌های تک‌تک بخش‌های متحرک داخلی پیچیده‌ترین قفل‌ها را هم تشخیص دهد! البته مدت‌هاست دوران دزدی‌های بزرگ سر آمده و امروزه فقط چندتایی بچه‌ی دزد باقی مانده؛ حالا چه نابینا و چه بینا! اما حُب یک‌زمانی دنیا پر از آن‌ها بود.

این داستان، قصه‌ی زندگی بزرگ‌ترین دزدی است که تا به حال روی کره‌ی زمین پا گذاشته! اسم او همان‌طور که احتمالاً حدس زده‌اید، پیتتر نیمبل است.

پیتر هم مثل بیشتر بچه‌ها، بدون هیچ اسمی به دنیا آمد! یک روز صبح، یک دسته ملوان خوش‌قلب، او را درحالی پیدا کردند که توی سبدی نزدیک کشتی‌شان دست‌وپا می‌زد. زاغ بزرگی روی سر پسرک نشسته بود که ظاهراً چشم‌های او را از کاسه درآورده بود! ملوان‌ها که عصبانی شده بودند، پرنده را کشتند و بچه را به مقامات شهر بندری همان نزدیکی‌ها تحویل دادند.

بااینکه یک بچه‌ی نابینا به درد قاضی‌های بخش نمی‌خورد، آیین‌نامه‌ای محلی آن‌ها را وادار می‌کرد دست‌کم اسمی روی پسرک بگذارند. به این ترتیب، طبق رأی‌گیری با بالا بردن دست‌ها در سکوت، اسم او را پیتر نیمبل گذاشتند؛ از روی شعری کودکانه که خودشان هم آن را درست و حسابی یادشان نبود! بعد هم او را رها کردند تا برود و مسیر زندگی‌اش را پیدا کند!

پیتر نیمبل بعد از اینکه زیر یک رستوران محلی خزید، با گربه‌ای زخمی آشنا شد که چندتایی بچه داشت و بعد از مدت‌ها توانست شیر او را بخورد. گربه به پیتر نوزاد اجازه داد با او زندگی کند و در عوض، پیتر هم شپش‌ها و کنه‌های لای موهای او را بکند. تا اینکه چند ماه بعد در یک روز غم‌انگیز، مدیر رستوران آن‌ها را درحالی پیدا کرد که زیر ایوان کز کرده بودند. مرد که از وجود این جانوران موذی در رستورانش حسابی عصبانی بود، همه‌ی آن‌ها را توی کیسه‌ای انداخت و پرتشان کرد توی خلیج!

استفاده از انگشت‌ها برای باز کردن گره کیسه، نقطه‌ی شروع حرفه‌ی پیتر بود. او که مویی بر بدن نداشت و طبیعتاً روی آب شناور بود، تقریباً توانست بدون دردسر به ساحل برگردد؛ اما گربه‌های بیچاره، خیلی توی این کار موفق نبودند.

تا اینجا قصه، شاهد کودکی نسبتاً معمولی پیتر بوده‌اید؛ که احتمالاً زیاد با کودکی خود شما فرقی نداشته است! اما او دیر یا زود خودش را از آدم‌های عادی متمایز می‌کرد. اولین نشانه‌های چنین تفاوتی، در استعداد عجیب پیتر برای زنده ماندن، خودش را نشان داد. چون او پدر و مادری

نداشت که برایش لباس و غذا بخرند، به این نتیجه رسید که خودش باید به این کارها رسیدگی کند.

یک ضرب‌المثل قدیمی هست که می‌گوید: خیلی راحت می‌شود آبنبات را از دست یک نوزاد گرفت. این ضرب‌المثل کاملاً غلط است! هر کسی که سعی کرده باشد چیزی را از دست یک نوزاد بگیرد، خوب می‌داند چه قشقرقی به پا می‌شود؛ هر چند، خود همان نوزادها، خیلی راحت می‌توانند چیزی را از دست ما بگیرند! پیتر کودک با اینکه نابینا بود، در بو کشیدن دکه‌های میوه‌فروشی و گاری‌های سبزیجات و دزدی از آن‌ها هیچ مشکلی نداشت. تاتی‌تاتی‌کنان دنبال بینی‌اش می‌رفت و معصومانه به هر غذایی که دلش می‌خواست، گاز می‌زد. خیلی زود چیزهای ضروری دیگری را هم کش رفت؛ چیزهایی مثل لباس، ملافه و پانسمانی برای چشم‌هایش. او سعی کرد کفش هم بدزدد، اما بعد دید از پاره‌نه راه رفتن بیشتر خوشش می‌آید! به این ترتیب، تا سومین سال تولدش، دیگر متخصص دزدی‌های کوچک شده بود و تهدید شناخته‌شده‌ای برای فروشنده‌ها به حساب می‌آمد. بارها و بارها هم مچش را حین دزدی گرفته بودند، اما قبل از اینکه پاسبان را خبر کنند، پیتر دررفته بود. یکی از مشکلات زندگی تبهکارانه این است که شانس‌های پیشرفت اجتماعی را کم می‌کند. شهروندان مطیع قانون، نگاهی به کودکانی مثل پیتر می‌اندازند و بعد هم سریع رویشان را برمی‌گردانند و به راهشان ادامه می‌دهند؛ آن‌ها هیچ‌وقت شیرینی، اسباب‌بازی یا امید به فرزندخواندگی را به کسی تعارف نمی‌کنند!

خلاصه، پسرک قصه‌ی ما در تأمین کردن وسایل زندگی‌اش، همه‌چیز داشت به‌جز تضمینی برای بی‌پدر و مادر و تنها بزرگ شدن. هر چند، وقتی با مرد کاردانی به اسم آقای شیموس آشنا شد، اوضاع تغییر کرد. آقای شیموس مرد قدبلند لاغری^۱ بود با دست‌های گوشت‌آلود و کله‌ای

بزرگ. او چون دست‌های زُمختی داشت، نمی‌توانست به رؤیای دزد شدنش جامه‌ی عمل بپوشاند؛ برای همین، شغل دلالی گداها را انتخاب کرده بود! همان‌طور که ممکن است حدس زده باشید، دلال گداها کسی است که گداها را خریدوفروش می‌کند! این مرد، تجارت به فرزندی قبول کردن یتیم‌ها را راه انداخته بود؛ آن‌ها را خیلی خوب از ریخت می‌انداخت و می‌فرستادشان توی خیابان‌ها تا سکه‌گدایی کنند. هر بچه‌ای هم که جرئت داشت دست خالی به خانه برگردد، خیلی راحت یقه‌اش را می‌گرفت و او را به نوانخانه می‌فروخت. در حرفه‌ی دلالی گداها، آقای شیموس تا حالا تقریباً با سی بچه‌یتیم کار کرده بود. پیتر پنج سالش بود که دلال گداها برای اولین بار در نزدیکی یک دکه‌ی میوه‌فروشی در بازار، زاغ‌سیاه او را چوب زد.

آقای شیموس همین‌طور که نزدیک می‌شد، گفت: «سلام، پسر! اسمت چیه؟» پسر بچه گفت: «پیت کوره صدام می‌زنن، آقا!» هنوز آن قدر بزرگ نشده بود که بداند نباید با غریبه‌ها حرف بزند.

آقای شیموس کمی بیشتر خم شد تا با دقت بیشتری به او نگاه کند. از روی تجربه می‌دانست که بچه‌های نابینا گداهای موفقی می‌شوند. پرسید: «پدر و مادرت کجان؟»

پسرک جواب داد: «پدر و مادر ندارم.» دیگر گرسنگی کل وجودش را فرا گرفته بود؛ برای همین، خیلی سریع دستش را برد پشتش و از گاری میوه‌فروشی یک سیب دزدید.

آقای شیموس از گوشه‌ی چشم این صحنه را نگاه کرد و تقریباً نفسش بند آمد! پسرک سیب را نه از بالای انبوه میوه‌ها، بلکه از جایی در اعماق وسط آن دزدیده بود؛ و بیرون آن را کاملاً دست‌نخورده باقی گذاشته بود! برای یک آدم معمولی، چنین کاری غیرممکن است؛ اما برای این بچه‌ی شرور، مثل آب‌خوردن شده بود!

آقای شیموس فوراً فهمید جلوی دزد بسیار بااستعدادی ایستاده است.

کمی بیشتر خم شد و به انگشت‌های ظریف پسرک نگاه کرد. با لحنی مهربانانه گفت: «حُب، پیت! اسم من آقای شیموسه و خیلی خوش‌حالم که باهات آشنا شده‌م... می‌دونی چیه؟ من تاجر بزرگ و مهمی هستم... ولی پسری ندارم که ثروتم رو باهات قسمت کنم.» آقای شیموس سیب را از دست‌های کوچک پیتر گرفت و بعد همان‌طور که حرف می‌زد، گازی به آن زد. «دلت می‌خواد که... دوباره گاز زد.» «شریک تجاری من بشی؟ می‌تونی پیش من توی عمارتم زندگی کنی، غذای من رو بخوری و با سگم کیلر بازی کنی.» پیتر پرسید: «چه جور سگیه؟» امیدوار بود سگ آن‌قدر بزرگ باشد که او بتواند سوارش شود.

آقای شیموس بعد از کمی فکر، گفت: «یه سگ... سیامیه.»
«سگ‌های سیامی بزرگن؟»

«خیلی! گمونم اگه بخواد، می‌تونه تو رو بخوره!» آقای شیموس بقیه‌ی سیب را توی دهانش انداخت و کل آن را یک‌جا قورت داد. «حالا نظرت چیه، پسر؟»

هیچ عمارتی در کار نبود! از ثروت، خدمتکار یا مهمانی هم خبری نبود. قضیه‌ی کیلر واقعی بود، اما یک پا نداشت و خیلی پیر بود و مثل همه‌ی پیرها، از بچه‌ها نفرت داشت. او به‌جای سواری دادن به پیتر، بیشتر وقتش را به لنگیدن، ناله کردن و لیس زدن آب‌دهان چندش‌آورش می‌گذراند. آقای شیموس دست از دلالتی برای گداها برداشت و گذشته را به‌کُل به فراموشی سپرد؛ یتیم‌های دیگرش را هم فروخت و خودش را به‌طور کامل، وقف آموزش دزدی به پیتر کرد.

در سال اول، همه‌ی وعده‌های غذایی پسرک را توی صندوقچه‌ی قدیمی قفل‌شده‌ای می‌گذاشت. اگر پیتر می‌خواست غذا بخورد، باید با

Killer - 1

انگشت‌هایش قفل را باز می‌کرد. این کار نه تنها مهارت‌های ارزشمند دزدی را به او می‌آموخت، بلکه باعث می‌شد در هزینه‌های زیاد آقای شیموس هم صرفه‌جویی شود. پسرک برای اینکه اولین وعده‌ی غذایی‌اش را در خانه‌ی جدید به‌دست بیاورد، دو هفته گرسنگی کشید! آخر سر هم وقتی توانست صندوقچه را با کشف روش مک‌نیری^۱ باز کند، مدت‌ها از فاسد شدن پس‌مانده‌ی غذاها گذشته بود.

اما سرانجام در باز کردن قفل‌ها ماهرتر شد و در نهایت توانست کل قفل‌های مجموعه‌ی اربابش را باز کند.

آقای شیموس هنر دزدکی راه رفتن را هم به پیتر یاد داد؛ اینکه طوری روی تخته‌های کف اتاق، پشت‌بام‌ها و حتی سنگریزه‌ها راه برود که هیچ صدایی از آن‌ها بلند نشود. پسرک مسائل را به‌سرعت یاد می‌گرفت و خیلی زود در حرفه‌ی دزدیدن، استاد شد؛ از بُرش دادن پنجره گرفته تا باز کردن گِره‌های پیشرفته. در ده سالگی، پیتر نیمبل تبدیل به بزرگ‌ترین دزدی شد که شهر تا آن‌موقع به خودش دیده بود. البته هیچ‌کس واقعاً او را درحین دزدی نمی‌دید؛ آن‌ها فقط گاو صندوق‌های باز شده و جعبه‌های خالی از جواهراتی را می‌دیدند که او پشت سر خودش به‌جا گذاشته بود!

آقای شیموس هر شب پیتر را برای دزدی به شهر می‌فرستاد؛ پیتر هم نزدیکی‌های طلوع آفتاب، با کیسه‌ای پر از اموال دزدی به خانه‌ی آقای شیموس برمی‌گشت.

«کرم!» او با این اسم پیتر را صدا می‌کرد! «خیلی کارت درسته. حالا از جلوی چشم‌هام دور شو!» بعد هم پسرک را توی زیرزمین حبس می‌کرد و کیلر را دم در می‌گذاشت تا نگهبانی بدهد.

پیتر خیلی به زیرزمین اهمیتی نمی‌داد. چون نابینا بود، به نبودِ روشنایی

۱-McNeery؛ واژه‌ای که احتمالاً از سوی نویسنده ابداع شده؛ باز کردن قفل به‌وسیله‌ی سه سنجاق؛ یک سنجاق در هر کدام از دست‌ها و یک سنجاق در دهان.